

گل سرخ جشن

محمد سعید نجاتی



- ببینم مگر این‌ها این طرف‌ها زندگی می‌کنند که من باید دیده باشمشان؟
- نه بابا، گفتم تو آدم حواس پرتی هستی لابد بابای من را با خشایار اشتباه گرفته‌ای و خیال می‌کنی که...

- برو بابا، من را بگو که دارم با چه کسی حرف می‌زنم. آن کارتون یادت هست که یک پسر بود و یک گل سرخ قشنگ داشت و دو تایی روی یک سیاره کوچولو زندگی می‌کردند؟!
- آره آره فکر می‌کنم اسم کارتونش مسافر کوچولو بود. خوب؟!
«ایستگاه مهدیه. آخرش است. بفرمایید.» راننده اتوبوس داشت بلیط‌ها را می‌گرفت.
- مگر سخنرانی شروع شده؟

- نه هنوز مانده فکر می‌کنم صدای زیارت عاشورا است.
همه سجده کرده می‌خواندند:
«اللهم لك الحمد حمد الشاکرین لك علی مصابهم الحمد لله علی عظیم رزیتی...»
در ساختمان جا نبود، مجبور شدیم توی حیاط بنشینیم و مراسم را با تلویزیون مدار بسته تماشا کنیم.

وقتی دوباره دیدمش، سخنران مجلس داشت صحبت می‌کرد:
«بیاید کربلا را قشنگ‌تر تماشا کنیم، بیاید لشکر کم جمعیت ولی بزرگ امام حسین (علیه السلام) را بهتر نگاه کنیم، باید ببینیم که امام حسین (علیه السلام) و یارانش در این چند روز چگونه توانستند انسان و انسانیت را تا ابد رو سفید کنند.
امام حسین (علیه السلام) به همه انسان‌ها آبرو داد. عباس (علیه السلام) به دنیا ثابت کرد که یک انسان می‌تواند این گونه وفادار باشد. زینب به پا خواست تا افتخار زنان جهان باشد. این‌ها واقعیت است، حقایقی است که زمین آن‌ها را روی خود لمس کرده. خاک کربلا هنوز از خون آنها سرخ است افسانه نیست اسطوره نیست درس واقعیت زنده است. لحظه لحظه عاشورا درس است، تابلو افتخار است: کدام قلم می‌تواند شکوه و زیبایی کودکی شش ماهه و غرق خون را که روی دست‌های پدرش به آسمان پیشکش می‌شود ترسیم کند؟
کدام زبان می‌تواند زیبایی آخرین مناجات امام حسین (علیه السلام) را بیان کند؟ آن گاه که حسین (علیه السلام) در اوج عشق بازی در قتلگاه نه، که در حجلگاه لقا با معشوقش راز و نیاز می‌کند، وقتی است که هر چه را داشته داده؛ اکبرش را، اصغرش را، عباس را، حبیب را، همه را به پای یار نثار کرده

- ببخشید مثل این که اشتباه کردم. شهاب خودش گفته بود که: با این که جشن روی کره زمین، ولی خیلی آدم‌ها حتی روحشان هم از آن خبر ندارد... خدا حافظ...
هنوز دهان من باز بود که از جلو چشمم نا پدید شد. واقعاً گیج شده بودم. او، آن هم اینجا؟! لباس مشکی و جشن گل‌سرخ؟ پرستش، عزت؟
به راه افتادم. قرار بود با حمید هم کلاسیم، برویم مهدیه برای روضه... چقدر خیابان‌ها شلوغ بود، روز تحویل سال و خیابان‌ها این قدر شلوغ و سیاه پوش؟!...

- سلام رضا جان! چطوری سال نو مبارک؟
- سلام حمید آقای گل کلاب. پسر کجایی تو؟ از پارسال تا حالا هیچ خبری از ما نگرفتی؟!
- مثل این که به شما تبریک گفتم‌ها چرا سال مبارکی نمی‌کنی؟
- چه سال مبارکی، پسر نوروز امسال با همه سال‌ها فرق دارد. مگر نمی‌بینی که همه سیاه پوشیده‌اند، آخر عزاست عید که نیست!
- درسته اما تبریک گفتن که عیبی نداره، تبریک یک دعای خوب است والا من هم قبول دارم که هر کس عزیزش را از دست بدهد برایش لباس سیاه می‌پوشد و عزاداری می‌کند، هر چند که شب عید باشد، مثل همین جواد میرزایی که پارسال دو روز مانده به عید نوروز پدرش توی تصادف مرد...
- آره یادم است حتی تا دو ماه پس از تعطیلات هم جواد سیاه پوشیده بود و تا عید سال بعدش هم جلوی در خانه شان پارچه مشکی زده بودند.
- راستی حمید، حدس بزن توی راه که می‌آمدم چه کسی را دیدم؟
- چه می‌دانم شاید آقای مدیر را دیده‌ای‌ها؟
- نه بابا، خیلی معروف‌تر از آقای منصوری!

وقتی که دیدمش دیگر آن پیراهن فیروزه‌ای تنش نبود، آن شال طلایی را نداشت، موهایش خاک آلود بود و در چشمانش خستگی و اشک می‌درخشید.

خواب می‌دیدم؟ نه بیدار بودم، خودش بود. اما او؟ این کجا؟ برای چه؟ شاید دوباره از گلش قهر کرده؟! اما نه بعد از آن همه چیز که در مسافرت قبلی‌اش یاد گرفته؟! آن طرف را نگاه می‌کرد. نمی‌دانستم که اگر حرف بزنم جوابم را می‌دهد یا نه. اصلاً شاید زبان ما را بلد نباشد!
راستی آن خلبان کجایی بود؟^(۱) فرانسوی بود فکر می‌کنم، خوب پس فرانسوی بلد هست؛ اما فارسی چطور؟
دارد به طرفم می‌آید. لبخندی کم رنگ می‌زند و به پیراهن سیاهم اشاره می‌کند.
- سلام آقا رضا، تو هم داری به جشن می‌روی؟
- سلام... جشن؟ کدام جشن؟
- پله دیگر جشن، جشن گل‌های سرخ را می‌گویم، گل سرخ هم، خیلی دوست داشت با من بیاید. ولی راه زمین دور بود و ترسیدم مریض شود. برای همین هم من تنها آمدم و او به جای خودش این شال سرخ را دور گردنم انداخت تا برایش سوغاتی ببرم. نگفتی جشن کجاست؟ خودشان گفتند که امسال قرار است (عزت) و (افتخار) ایران بیایند، حتماً (پرستش) هم می‌آید؟
- به! چی داری می‌گویی؟ چه جشنی؟ تازه مگر کسی با لباس سیاه به جشن می‌رود؟! (عزت) و (افتخار) دیگر کی هستند؟
- رضا جان تو را به خدا زود باش یگو، می‌ترسم به جشن نرسم، تو که می‌دانی از چه راه دوری آمده‌ام
- آره آره می‌دانم ولی...

است و حالا این چنین با او عشق بازی می‌کند: پیشانی مجروحش را بر خاک گذارده، سینه و بدن چاک چاکش روی تیرهایی که اعماق بدنش را بوسه می‌زنند، چون بلمی در دریایی خون شناور است و باز به یاد او است و زمزمه می‌کند «... صبرا علی قضائك یا رب لا اله سواک یا غیاث المستغیثین» (۲).

«ای یارم، دلدارم، معشوقم، یاری جز تو کجاست؟! معشوقی جز تو کیست؟! به فریاد برس ای فریاد رس، حسین گوش به فرمان توست، هر چه بخواهی به جان پذیرفته...»

آیا بدون کربلا، بدون عاشورا و بدون حسین، انسان آبرویی برای زیستن داشت. آیا باز هم می‌توانست به این آسودگی زیر آسمان و روی زمین راه برود و آنها را چنان برده به خدمت خود در آورد؟...

سخنرانی به این جا رسیده بود که دوباره او را در تلویزیون مدار بسته دیدم: میان جمعیت زانوانش را بغل گرفته بود و مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت. اشک‌ها روی شال قرمزش می‌ریختند و شال، سرخ و سرخ‌تر می‌شد. می‌خواستم او را به حمید نشان بدهم ولی حمید هم حال و روزی مثل او داشت. جلسه که تمام شد، دیگر فراموشش کرده بودم. داشتیم به خانه برمی‌گشتیم که از دور دیدمش. کجا داشت می‌رفت؟

«آهای! آهای!» فریاد کنان به سمتش دویدم. حمید هم حاج و واج به دنبالش دوید. لا به لای جمعیتی که بیرون آمده بود و دنبال ماشین می‌گشت، به او رسیدم. برگشت و نگاهم کرد: - سلام آقا رضا، پس تو هم جشن آمده بودی؟ - سلام مسافر کوچولو، چی گفتی؟ جشن؟! حمید که با چشمانی گرد و دهانی باز تا حالا ما را تماشا می‌کرد گفت:

- شُ شُ شما همان مسافر کوچولو هستید؟ - به حمید نگاه کرد و بی خیال گفت: - چرا خودمم، چی شده حمید آقا چرا این قدر وحشت زده‌ای؟ حمید خنده‌ای کرد و گفت:

- وحشت؟! نه نه من، من فقط خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم آخر من تا حالا خیال می‌کردم که شما فقط توی... (با آرنج چند بار به پهلوش زد تا بالاخره بقیه حریفش را خورد.)

تو هم با رضا آمده بودی جشن نه؟ جشن؟! هه هه هه، رضا این چه می‌گوید؟! مسافر کوچولو! این جا مجلس عزا بود می‌فهمی؟ عزا! برای همین هم همه سیاه پوشیده‌اند. خودت هم که سیاه پوشیده‌ای، بابا آفرین.

عزا؟ عزا برای چی؟ من که دیگر از این گنج بازی‌های شاهزاده خسته شده بودم، زدم به سیم آخر و با صدای بلند به او گفتم:

- گوش کن شازده کوچولو! فکر می‌کنم، یکی تو را

به اشتباه انداخته. درست است که امروز اولین روز فروردین است و ما سال‌های قبل می‌گفتیم نوروز عید است و جشن می‌گرفتیم ولی امسال دیگر این خبرها نیست: چون این روزها سالگرد شهادت چند نفر از عزیزترین و محبوب‌ترین آدم‌ها برای مردم این مملکت است، آدم‌هایی که همه مردم حاضرند جان و مال و عزیزانشان را فدای آنان بکنند، آن هم نه فقط شهادت به این سادگی که من دارم می‌گویم... برای همین هم امسال توی این مملکت کسی نوروز را جشن نمی‌گیرد و تو نباید توی این مملکت دنبال جشن بگردی! فهمیدی!...

کلمه‌های آخر را تقریباً با داد و فریاد گفتم. او که از لحن صدای من جا خورده بود گفت: «مثل این که شما منظورم را نفهمیده‌اید. من خودم می‌دانم که شما برای نوروز جشن نگرفته‌اید، چون که خودم از آن بالا دیدم که کسی اصلاً شیرینی نمی‌پزد. کسی نمی‌خندد و شادی نمی‌کند ولی جیشنی که من می‌گویم با این جشن‌های شما فرق دارد. ما هر روز جشن عاشورا داریم. اسم جشن ما جشن گل سرخ است.» (۳) ما هم از

رنج‌ها و مصیبت‌هایی که امام حسین (ع) و یاران و خانواده عزیزش در روز عاشورا دیده‌اند خبر داریم و از آن ناراحتیم، ولی توی جشن گل سرخمان فقط گریه نمی‌کنیم.

ما عاشق امام حسین (ع) شما هستیم. روز عاشورا، روز تولد همه گل‌های سرخ ماست. آخر در دست هر کدام از بچه‌های انسانیت که به دنیا می‌آیند یک شاخه گل سرخ کوچک و قشنگ است که انسانیت آن‌ها را به شاهزاده‌های آسمان هدیه می‌دهد، برای همین است که ما کربلا را بهترین و زیباترین جای کره زمین می‌دانیم. آخر تمام بچه‌های انسانیت توی کربلا و روز عاشورا به دنیا آمده‌اند.

راستی آقا رضا تو سرگذشت مسافرت قبلی من به زمین را می‌دانی؟ آره کتابش را خوانده‌ام.

حمید هم که مثل من از حرف‌های مسافر کوچولو گیج شده بود و می‌خواست خودی نشان بدهد، گفت:

- آره شاهزاده کوچولو، من خودم کارتون شما را دیده‌ام. راستش همه قسمت هاش یادم نیست.





ولی خوب یادم می‌آید که شما توی سیاره کوچولویان چطور با یک جاروی دودکش پاک کنی، سراغ آتشفشان‌های سیارات می‌رفتی و یک گل سرخ هم که...

خوب دیگر من فقط می‌خواستم بدانم شما بالاخره فهمیدید که وقتی به سیاره خودم برگشتم، فکر می‌کردم که گل سرخ خودم بهترین گل دنیا است یا نه؟

آره من خیال می‌کردم، فقط گل سرخ خودم و سیاره خودم بهترین گل سرخ و بهترین سیاره دنیا هستند، ولی وقتی با آن شهاب درخشان آشنا شدم و مرا به جشن تولد بچه‌های ریز و درشت «انسانیت» برد، آن وقت فهمیدم که کربلا خیلی بهتر از سیاره من است و همه گل‌های سرخ، حتی گل سرخ خودم بوی علی اکبر (ع) را می‌دهند و به رنگ گلی علی اصغرند. (۴)

آقای «انسانیت» می‌گوید: هر روز «عاشورا» است و چون شرف و عزت و افتخار و محبت و شهامت و مردانگی و پرستش و چه می‌دانم بقیه بچه‌های همه توی روز عاشورا و در کربلا به دنیا آمده‌اند، هر روز را برای یکی از آن‌ها جشن تولد می‌گیرد و شهاب دنباله دار، هم کارت دعوتش را برای هر کدام از ما شاهزاده‌ها می‌آورد.

امروز هم اتفاقاً جشن تولد پسران ارشدش است. اگر شما بخواهید می‌توانم این بار شما را هم آن جا ببرم. مسافر کوچولو این را گفت و ما را به گوشه خلوت میدان برد:

بیایید دستتان را در دست‌های من بگذارید و به آن ستاره چشمک زن نگاه کنید. آماده‌اید: یک، دو... حمید که رنگش پریده بود با تته پته گفت: «می... می‌بخشید من اگر تا نیم ساعت دیگر خانه نباشم، پدر و مادرم عصبانی می‌شوند. باید ببخشید» و به سرعت دستش را از دست شاهزاده بیرون کشید و شروع کرد به دویدن.

ولی مسافرت ما... (شاهزاده کوچولو این چند کلمه را با فریاد به حمید گفت، اما وقتی دید که حمید می‌دود، جمله‌اش

را آرام، این گونه تمام کرد) که هیچ طول نمی‌کشد. بعد رو به من کرد و گفت: «خوب آقا رضا تو هم می‌خواهی جایی بروی یا نه؟ واقعاً می‌خواهی با من بیایی؟ یا تو هم جایی کار داری؟»

- بله که می‌خواهم بیایم زود باش بزن برویم. - خوب پس دستت را دوباره به من بده و به آن ستاره نگان کن. یک، دو، سه...

وای چه تالار بزرگی بود! پر از صندلی‌های مخمل سبز و روی هر کدام یک مثل مسافر

کوچولوی ما با موهای طلایی و شال قرمز و پیراهن سیاه، دست هر کدامشان یک گل سرخ بود. توی جایگاه مردی بلند قد با موها و ریشی سفید و چشمانی درشت که از گریه سرخ شده بودند.

وقتی ما روی صندلی آخر نشستیم، هیچ کس حتی نیم نگاهی هم به ما نکرد. همه رو به سخنران بودند و صفی که کنارش ایستاده بود. صفی از جوانان سیاه پوشی که کاملاً شبیه سخنران بودند. می‌شد درخشش دانه‌های اشک را دید که آهسته و بی صدا از گوشه چشمانشان سرازیر بود.

«... بله یقین دارم که اگر این دو پسر دو قلویم نبودند، من نیز نبودم چون انسانیت بدون پرستش و عزت یک معنای پوچ است. شما خوب می‌دانید که این دو پسر من نیز در روز عاشورا در کربلا به دنیا آمده‌اند. دوباره می‌گویم: من به وجود تمام فرزندانم به خصوص این دو پسر عزیزم یعنی «پرستش» و «عزت» افتخار می‌کنم. به افتخارش شروع کرد به سینه زدن و همه سینه زدند، انسانیت کنار دیگر پسرانش رفت و پرستش که کنار عزت پشت تریبون ایستاده بود شروع به صحبت کرد:

با سلام به همه شما حضار محترم که مثل بقیه روزها در این ساعت به جشن تولد پسران استاد «انسانیت» آمده‌اید. به خواهش برادر دو قلویم بنده به نمایندگی حرف‌های خودمان را - که البته یکی است - می‌گویم.

ابتدا از همه شما به خاطر حضور یافتن در این مراسم تشکر می‌کنیم و امیدواریم که شما نیز مانند ما در یکی از عاشوراها و کربلاها به دنیا بیایید و خود را یکی از فرزندان انسانیت بیایید. شما خود می‌دانید که پرستش و عزت با خودنمایی سازگار نیستند و اگر در این جمع ما باید حرفی بزنیم به این امید است که روزی شما را هم در جمع برادران خود ببینیم. راستش را اگر بخواهید من و برادرم خودمان هم نمی‌دانیم در کدام گوشه کربلا به دنیا آمده‌ایم.

ما خود را در ذره ذره خاک کربلا دیده‌ایم. ما دیده‌ایم که یک مادر چه طور مهر مادری را فدای ما می‌کند و با چشمان اشکیار کودک شیرخوارش را در خاک وداع می‌کند. (۵)

ما دیده‌ایم که یک پدر چگونه سخاوتمندانه جوان رعناش را، عشقش را، محبوبش را برای ما به قتلگاه پر می‌دهد. (۶) ما آن فدایی را دیده‌ایم که برادرمان، عشق، زره، و کلاه خود از او می‌گشود تا زهر تلخ شمشیرها و نیزه‌ها را با تن برهنه بجشد و ما را پرستش و عزت را به دنیا

بیاورد. (۷) تا به حال نوجوانی را دیده‌اید که چگونه به عمویش برای شهید شدن التماس کند؟ ما از لبه همان شمشیر زاده شده‌ایم که بر دست آن نوجوان سنگینی می‌کرد. ما را آن کام زاده است که شهادت را برای خود از عسل شیرین‌تر خواند. (۸)

ما و برادرمان افتخار، زاده آن شیر زنیم که دستان خویش را زیر پیکری بی سر و عریان و لپیده از سم اسبان برد و تمام عشق و وفا صبر و ایمانش را چکیده (اصغر) و (اکبر) و (عونش) را بلا برد و سر به آسمان سپرد و گفت:

«خدایا این قربانی را، این فدایی را از ما بپذیر». (۹)

ما را چشمان نگران آن پدر زاده‌اند که در آخرین لحظات زندگی چشم به کودکان و زنان بی پناه خود داشت که میان کینه گریه‌های گرسنه بیابان مانده‌اند، همانان که تا دمی پیش شکار شمشیرش بودند حالا مانده‌اند تا کینه خود را بر جسم بی رمق او و اهل بیت بی‌یاورش خالی کنند. و او شناور در گرداب خون، آرام آرام بال‌ها را برای پرواز می‌گشاید. (پرستش) و (شکست ناپذیری) را تحمل آن غل و زنجیرهایی به جهان عرضه کرده‌اند که با حرکت خود، گردن نحیف کودکان خردسال را می‌خراشیدند و با صدای خود پدرمان را ذبح می‌کردند.

اگر در جهان شما شکست ناپذیری و عزتی وجود دارد، همیشه به همراه من یعنی پرستش و بندگی خداست و هر گاه که من جایی باشم، برادرم عزت نیز هست»

در این موقع، هر دو به آخر صف طولانی برادرهایشان نگاه کردند و نوجوانی سیاه پوش و بلند قد و زیبا از صف جدا شد و کنارشان ایستاد و همه با هم فریاد زدند پرستش، عزت و افتخار همیشه و همه جا با هم‌اند.

به خودم آمدم. وای! نه من هنوز در مهدیه بودم و سر به سجده داشتم و صدای آشنایی می‌خواند: «... اللهم لك الحمد حمد الشاکرین لك علی مصابهم الحمد لله علی عظیم رزیتی...»

خدای من سپاس و ستایش فقط مخصوص توست تو را شکر می‌کنم به خاطر عاشورا، به خاطر کربلا... (۱۰)

سرم را بلند کردم تا ببینم صدای کیست، آه نه پس خواب ندیده بودم واقعیت بود آنها بودند که داشتند زیارت عاشورا می‌خواندند.

پی نوشت:

در دفتر مجله موجود می‌باشد.